با من بگو

برنارد نوئل-مترجم:کورش فخر طاولی

برنارد نوئل (Bernard Noel) به سال 1930 م.درفرانسه‏ به دنیا آمد.اولین مجموعه شعرش به نام پاره‏هایی از جسم در سال‏ 1958 منتشر شد.از آن پس به مدت ده سال سکوت اختیار کرد و به عنوان کارشناس هنری در شرکتهای نشر کتاب مشغول به کار شد. از سال 1971 حتی یکسال را بدون چاپ کتاب پشت سر نگذاشت. برنارد نوئل را زاویه دید مخصوص به خود از اولین مجموعه‏های‏ شعرش تا نثرهای اخیر با نوعی شیفتگی مداوم به کالبد متحرک نظر دارد،کالبدی که جریان دارد و ایستا نیست.

شعری برای دیدن

زندگی باز می‏گردد

خورشید

رو به فنا می‏رود

جایی دیگر،

گل سیاه دهانش

رانیمه باز می‏کند

یک نفر پیش می‏رود

و دریا را سخت متلاطم می‏یابد

او رؤیایی را وزن می‏کند،

جشمایش درد می‏گیرد

با من بگو!

او می‏گوید و می‏گوید

تا انتظار از میان برود

ولی شنها جریان می‏گیرد

و مردگان

آن موج را به رنگ زرد درمی‏آورند

قصه‏ای در میان نیست

فریادی‏ست از دور دستها

و کبوترهای مرده

آنها که فقط نگاه می‏کنند

آنها که دیگر فکر نمی‏کنند

گلویشان را دریده‏اند

آنجا که تشنگی زمان گذر داشته

ولی بامن بگو

او می‏گوید

آنها پرواز می‏کنند

در حالی که پرهای گلویشان را می‏کنند

و هوا را مجروح می‏کنند

با جراحتی که دیری می‏پاید

این درد و رنج، نه طعمی دارد

نه سراسیمگی نگاه

که به خموشی انجامد

و نه فقدان دانایی

ولی با من بگو

او به من خواهد گفت

چرا خدایان پوست می‏اندازند؟

هرکس از صدایش پاره‏پاره می‏شود

و هرکس؛برای نهان کردن لاشه‏اش از کوهها

که دور چشمهای خاموش حلقه زده‏اند

خودش را برمی‏گرداند

تا از پشتش دوباره‏زاده شود

اندام،حفرهء تازه‏ای را می‏پوشاند

این جسم من است!

زمان در دهانم صفیر می‏کشد

و من به اینجا باز می‏گردم!

ولی با من بگو!

او گفته است

چشم می‏چرخد

و آینده‏اش را به خاطر می‏آورد

دیر است

خانه زیر آب رفته

و شب همه جا را احاطه کرده

خون جای دریا نشسته

بااین‏حال

یکی نگاه می‏کند

و نگاهش تا پیشانی‏تان بالا می‏رود

و هوا را

همچون آبی گوارا می‏نوشد

آخر با من بگو

او می‏گوید

چرا کلمات

کمتر از تصویر حرف می‏زنند؟

و چرا در آنها

حادثه‏ای نهان است؟

ولی من چشمها را می‏بندم

و می‏گویم:

عمق حافظه فقط یک چیز است

و تصویر یک کلمه است

آنجا که من دیگر من نیستم!

اینک باد نمی‏وزد

چه خاطره‏ای!

خورشید می‏سوزد،

چون ماهی

در آسمان

از میان گلوله‏ای

که واژه‏ها را پرواز می‏دهد

پرنده شکاف دیوار شده است

گودالی که ریشه‏هایش را می‏لیسد

گوش می‏شود

چون دهان می‏گشایم،

از میان استخوانهام

نسیم سردی بالا می‏رود

و با صورت خودم به من می‏نگرد

و اینک باد نمی‏وزد

استخوانهایم یخ بسته است

و پلکهای تو شیشه‏ای است

دستت را به دست خود می‏گیری

خواب تو

تنها دیداری است در میان پل!